



خردسالان

دوست

سال اول،

شماره ۱۴۵، پنجشنبه

۵ دی ۱۳۸۱

۱۰۰ تومان



- | | | | | | |
|----|--|--------------------------|----|--|---------------|
| ۱۷ |  | جدول | ۳ |  | با من بیا |
| ۱۸ |  | کاردستی | ۴ |  | مسابقه |
| ۱۹ |  | آدم برفی | ۷ |  | نقاشی |
| ۲۲ |  | قصه‌های جنگل | ۸ |  | فرشته‌ها |
| ۲۴ |  | با درخت، مامان بازی کردم | ۱۰ |  | بابابزرگ برفی |
| ۲۶ |  | قصه‌های پنج انگشت | ۱۲ |  | بازی |
| ۲۷ |  | بچه‌ها، تبریک | ۱۳ |  | آپول ... |



پدر و مادر عزیز، مریب گرامی

این مجموعه ویژه خردسالان طراحی شده است. علاوه بر جنبه‌های آموزشی، تاریخی و سرگرمی، افزایش مهارت‌های عملی خردسالان از اهداف اصلی آن است. بریدن، جدا کردن، رنگ آمیزی، حتی خط خطی کردن و هرگونه فعالیت پیش بینی نشده از طرف کودکان، می‌تواند به ایجاد ارتباط، اعتماد به نفس، شادی و رشد خلاقیت او کمک کند. او را در شیوه استفاده از مجله آزاد بگذاریم. تنها به عنوان پیشنهاد و راهنمایی در بعضی از صفحات مجله توضیحات کوتاهی درج شده است.

- مدیر مسئول: مهدی ارگانی
- سردبیران: افشین علاء، مرجان کشاورزی آزاد
- مدیر داخلی: مارال کشاورزی آزاد
- تصویرگر: محمد حسین صلواتیان
- گرافیک و صفحه آرایی: کانون تبلیغاتی صدفامی ۸۷۳۱۴۹۲
- لیتوگرافی و چاپ: موسسه چاپ و نشر عروج
- نشانی پخش: تهران - خیابان انقلاب، مقابل دانشگاه تهران، شماره ۱۳۲۰، موسسه عروج، تلفن: ۲۲۰۲۸۷۳، شماره: ۲۲۰۰۹۱۵

با من بیا ...



دوست من سلام

من پرتقالم، ترش و شیرین و آبدار و پر از ویتامین. آقای باغبان مرا سوار وانت کرد و آورد پیش تو. لیمو ترش، پسر عموی من است و لیمو شیرین دختر عمویم! یک خواهر کوچولو هم دارم که اسمش نارنگی است. آنها، همه، می خواستند با من بیایند. اما آقای باغبان گفت: «خوب نیست! مجله شلوغ می شود، فقط پرتقال باید برود!» این طوری شد که آنها نیامدند.

من قول داده ام که مجله ی دوست خردسالان را برایشان ببرم. همه ی میوه های باغ ما منتظر هستند تا عکس مرا توی مجله ببینند. آقای باغبان به من گفته است که تو، پرتقال خیلی دوست داری. لیمو و نارنگی هم دوست داری.

ما هم تو را خیلی دوست داریم و نمی گذاریم که هیچ وقت ضعیف و مریض بشوی. حالا قبل از این که هوس کنی مرا بخوری! بیا تا با هم مجله را ورق بزنیم. زود باش با من بیا ...



مسابقه

مرجان کشاورزی آزاد



سنجاب کوچولو دستهایش را زیر چانه زده بود و فکر می کرد. کبوتر که روی شاخه‌ی درخت نشسته بود و او را نگاه می کرد پرسید: «چی شده؟» سنجاب گفت: «دارم فکر می کنم!» کبوتر پرسید: «به چه فکر می کنی؟» سنجاب جواب داد: «به فردا» کبوتر بال زد و کنارش نشست و پرسید: «فردا؟ مگر فردا چه خبر است؟» سنجاب با بی حوصله گی گفت: «فردا روز مسابقه است و من می ترسم.» کبوتر خندید و گفت: «فهمیدم، مسابقه‌ی بچه‌های جنگل! خب این که ترس ندارد. تو چرا می ترسی؟» سنجاب گفت: «چون من نمی توانم برنده بشوم. هر وقت می خواهم کار مهمی انجام دهم، آن قدر می ترسم که کار خراب می شود. مسابقه‌ی فردا هم خیلی مهم است برای همین می ترسم.» کبوتر یک دانه‌ی کوچولو روی زمین دید. آن را با نوکش برداشت و خورد. بعد گفت: «من می توانم کاری کنم که تو موفق شوی.» سنجاب با خوشحالی گفت: «خواهش می کنم بگو، چه کاری؟» کبوتر دانه‌ی دیگری برداشت و گفت: «تو باید آرام باشی و دست و پایت را گم نکنی. این اولین کار برای موفق شدن است.» کبوتر بال زد و رفت. سنجاب پیش خودش گفت: «آرام باشم و دست و پایم را گم نکنم! من به هیچ کس این راز را نخواهم گفت. آرام خواهم بود و دست و پایم را هم گم نخواهم کرد!» سنجاب با عجله به خانه رفت. مقداری طناب برداشت و به در خانه‌ی موشی رفت. موشی وقتی سنجاب را دید خیلی خوشحال شد و از او دعوت کرد تا توی خانه برود. سنجاب گفت: «نه موشی جان، کار مهمی دارم. لطفاً با این طناب دست و پای مرا محکم ببند!» موشی با تعجب پرسید: «من چه کار کنم؟» سنجاب گفت: «دست و پایم را با این طناب ببند!» موشی گفت: «چرا؟» سنجاب جواب داد: «این یک راز است. خواهش می کنم نپرس چرا. چون نمی توانم رازم را به تو بگویم.»



موشی گفت: «اگر دست و پایت را ببندم، چه طور به خانه می‌روی؟» سنجاب گفت: «من به خانه نمی‌روم.

می‌خواهم به میدان مسابقه بروم و همانجا منتظر بمانم تا صبح شود.» موشی از کارها و حرف‌های

سنجاب تعجب کرده بود، پیش خودش فکر کرد شاید این یک بازی یا شوخی است. پس

قبول کرد و هر دو با هم به میدان مسابقه رفتند. آن جا موشی دست و پای سنجاب را

بست. سنجاب گفت: «لطفا آن‌ها را محکم‌تر ببند. می‌ترسم دست و پایم را گم کنم!»

موشی گفت: «دست و پایت را گم کنی؟» سنجاب از این که نتواسته بود رازش را در

دل نگه دارد خیلی ناراحت شد ولی موشی دوست خوب او بود برای همین هم گفت:

«کبوتر گفته اگر آرام باشم و دست و پایم را گم نکنم حتما در مسابقه برنده خواهم

شدم! من هم می‌خواهم دست و پایم را با طناب محکم ببندم و حسابی مراقب آن‌ها

باشم تا گم نشوند.» موشی آهی کشید و گفت: «خوش به حالت! اجازه می‌دهی من

هم دست و پایم را ببندم تا فردا در مسابقه برنده شوم؟» سنجاب کمی فکر کرد و

گفت: «باشد. ولی تو باید دوم شوی چون من می‌خواهم اول شوم!» موشی قبول کرد. به

دور و برش نگاه کرد ببیند چه کسی را پیدا می‌کند تا دست و پای او را ببندد. همین

موقع چشمش به گوش‌های خرگوش کوچولو افتاد که از پشت بوته‌ها تکان می‌خورد. موشی

فریاد زد: «خرگوش! خرگوش! لطفا بیا و دست و پای مرا ببند!» خرگوش سرش را از

پشت بوته‌ها بیرون آورد و موشی را دید که کنار سنجاب

نشسته و تکه‌ای طناب در دست دارد. با خوشحالی جلو آمد

و گفت: «چه بازی جالبی! من دست و پای تو را می‌بندم،

ولی چرا؟» موشی گفت: «این یک راز است و تو نباید از

آن با خبر شوی!» خرگوش دیگر حرفی نزد و مشغول

بستن دست و پای موشی شد.



این بود که خرگوش هم از ماجرای مسابقه و گم کردن دست و پا خبردار شد و تصمیم گرفت او هم دست و پایش را ببندد. بزی دست و پای خرگوش را بست. خرسی دست و پای بزی را بست و لاک پشت هم دست و پای خرسی را بست. خرسی گفت: «دست و پای تو چی؟» لاک پشت جواب داد: «من دست و پایم را توی لاکم جمع می‌کنم. لازم نیست آن‌ها را ببندم. نگران من نباش هیچ وقت دست و پایم را گم نمی‌کنم!» صبح روز مسابقه وقتی همه برای تماشا آمدند سنجاب و موشی و بزی و خرسی و خرگوش را دیدند که با دست و پای بسته در میدان مسابقه نشسته‌اند.

طوطی فریاد زد: «مسابقه شروع می‌شود. نمی‌خواهید دست و پایتان را باز کنید؟» بچه‌ها به هم نگاهی کردند، خندیدند و گفتند: «نه!» طوطی با تعجب سری تکان داد و سوت کشید و مسابقه

شروع شد. اما هیچ کدام از بچه‌ها نتوانستند بدون لاک پشت آرام دست و پایش را از

لاکش بیرون آورده و راه افتاد. بچه‌ها با دست و پای بسته به دنبال لاک پشت

حرکت کردند. آن‌ها به زمین می‌افتادند. قل می‌خوردند. به هم برخورد

می‌کردند و جلو می‌رفتند. همه چیز خیلی خنده‌دار بود. بچه‌ها آن قدر

خندیدند و با دست و پای بسته روی زمین قل خوردند و بازی

کردند که اصلاً یادشان رفت مسابقه دارند. لاک پشت با حوصله

به آخر خط رسید و اول شد! و بقیه‌ی بچه‌ها که دست و

پایشان را گم نکرده بودند! همگی دوم شدند!



نقاشی

نقطه‌ها را به هم وصل کن و شکل را رنگ کن.





فرشته‌ها



دیروز مادرم سرما خورده بود و سرش درد می‌کرد. صدایش هم گرفته بود و سرفه می‌کرد. وقتی پدرم می‌خواست به اداره برود گفت: «مراقب مادر باش. او باید استراحت کند.» وقتی پدر رفت، من همه‌ی اسباب بازی‌هایم را مرتب کردم. آرام و بی‌صدا. وقتی مادرم می‌خواست قرص بخورد برای او آب بردم. آن وقت مادر بزرگم به خانه‌ی ما آمد. او برای مادرم سوپ درست کرد. من هم کمک کردم. ما با هم سبزی پاک کردیم. با هم میوه‌ها را شستیم و با هم سفره‌ی غذا را چیدیم. بعد مادر بزرگم نماز خواند. من هم کنار او نشستم و دعا کردم و از خدا خواستم که حال مادرم را زودتر خوب کند. بعد از دعا، مادر بزرگم گفت: «خدا بچه‌هایی را که به پدر و مادرشان کمک می‌کنند و با آن‌ها مهربان هستند خیلی دوست دارد. صدای دعای بچه‌ها خدا را خوشحال می‌کند، مثل وقتی که فرشته‌ها دعا می‌خوانند.»

امروز صبح مادرم سردرد نداشت. سرفه هم نمی‌کرد. خودش برای ما صبحانه درست کرد و گفت: «حالم خوب شده!»

مادر بزرگم گفت: «الهی شکر.»

من هم گفتم: «الهی شکر.»







بابابزرگ برفی

مهری ماهوتی

چه ساکتی! چه تنها	کوه بزرگ برفی
با آن کلاه زیبا	مثل بابابزرگی
از جنس برف نرم است	پیراهن سفیدت
دلت همیشه گرم است	تن تو سرد، اما
سرت به آسمان است	چه قدر قد بلندی!
این کوه مهربان است	بابابزرگ گفته



بازی



لنگه‌ی دیگر کفش و دستکش را پیدا کن و دورش خط بکش.



نوشته و طرح از
مانا نینسانی

آپول ...





درد آفاق نتریمات :



کمی بعد در خیابان :

راستش بخوای وقتی من ز دخلی هم در
نداشت اما منی دو هم چیرا جاش هنوز من سوزده



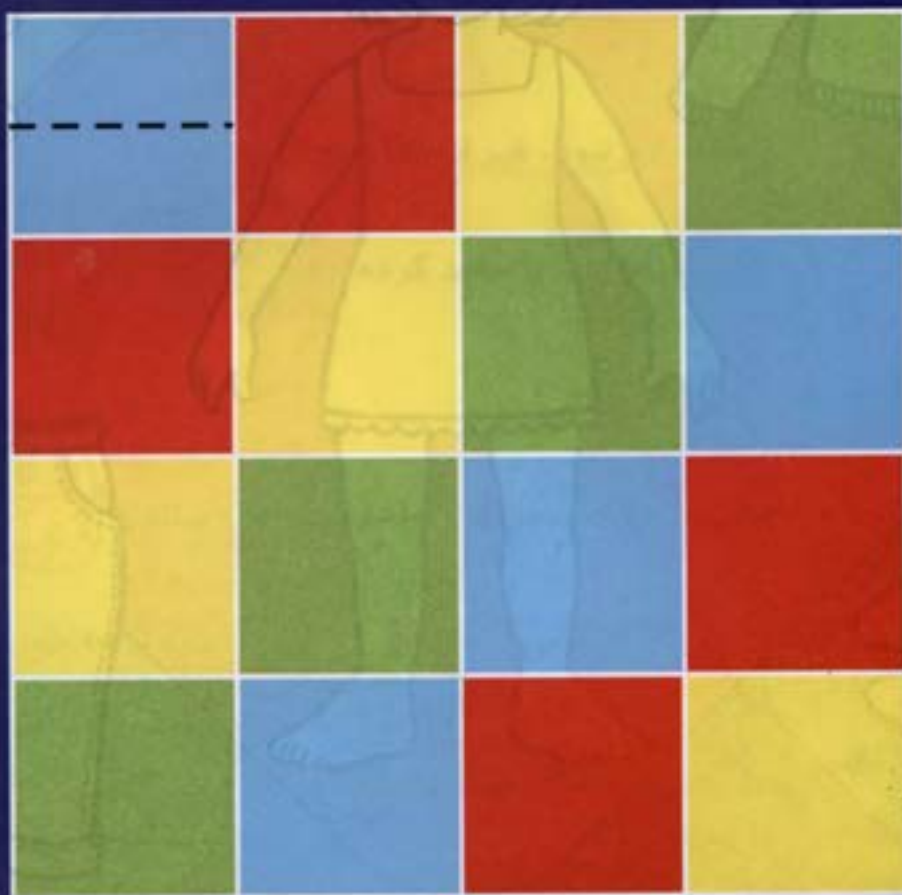
پایان



جدول



جدول را مثل شکل‌های بالا کامل کن.



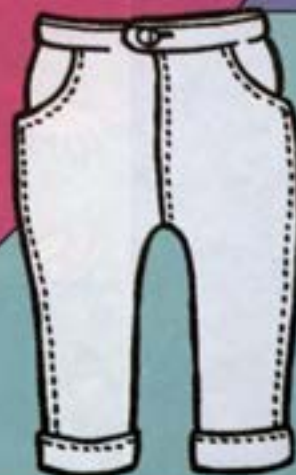


کار دستی



در مورد پوشاک مناسب هر فصل با کودک صحبت کنید.

لباس‌ها را رنگ کن، دور آن‌ها را قیچی کن
و با چسب به تصویر دختر بچسبان.





با معرفی شخصیت‌های داستان به کودک از او بخواهید در خواندن داستان شما را همراهی کند.



خرگوش



هاپو



هویج



آدم برفی

آدم برفی



پیشی

یکی بود، یکی نبود. غیر از خدا هیچ کس نبود.



به سراغ



و

یک روز سرد زمستانی، وقتی که برف همه جا را سفید کرده بود.

رفتند و به او گفتند: «می آیی برف بازی کنیم؟»



گفت: «بیا»



گفت: «وای! هوا خیلی سرد است. من می خواهم توی خانه بمانم.»



گفت: «چه طوری می خواهید»



گفت: «خیلی خوش می گذرد.»



گفت: «درست کنیم.»



گفت: «من هم گردو می آورم.»



گفت: «من می آورم.»

گفت: «من هویج می آورم.»






گفت: «درست کنید؟»

«با هویج دماغ را درست می کنیم و با گردوها برای لباسش دکمه می گذاریم.»



کمی فکر کرد و گفت: «شما بروید، من بعدا می آیم.» و رفتند تا گردو و

بیاورند و  را درست کنند.



وقتی همه چیز آماده شد،  و  منتظر ماندند تا  هم بیاید. اما هر چه منتظر ماندند



او نیامد. گفت: «جان! تا ما برف ها را یک جا جمع کنیم  هم می آید.»


گفت: «باشد، پس شروع می کنیم.» و  و  یک عالمه برف روی هم جمع کردند.



با این که دست هایشان یخ کرده بود، اما خوشحال بودند و می خندیدند. کم کم تن  درست شد اما

نیامد. بعد نوبت به سر  رسید. و  و  یک کله ی گنده ی برفی برای او

درست کردند. باز هم  نیامد. دو تا از گردوها را به جای چشم هایش گذاشتند و یک  بزرگ

و آبدار هم به جای دماغش. باز هم  نیامد. آن وقت هر دو با هم گردوها را روی تن 

چیدند و دکمه های لباسش را درست کردند. وقتی کارشان تمام شد دیدند که ای داد بیداد  دماغ

سر جایش نیست. گفت: «پس دماغش کو؟»  گفت: «شاید  آن را خورده است!»

گفت: «گفت:» که «نمی خورد!» گفت: «فهمیدم چه کسی دوست دارد!»

بعد، و آرام آرام از دو طرف رفتند پشت و کوچولو را که مشغول خوردن

بود دیدند. کوچولو وقتی آن‌ها را دید شروع کرد به دویدن. و هم در حالی که گلوله‌های برفی به طرفش پرت می‌کردند دنبالش دویدند.

آن روز و حسابی با هم برف بازی کردند و خندیدند. حتی بدون

دماغ هم از تماشای بازی آن‌ها خنده‌اش گرفته بود.



قصه‌های جنگل



۲) کایوت، یک راسوی تپل خوشمزه را دید و به او گفت: «می‌خواهم تو را شکار کنم!»



۱) اسم این شغال تنها کایوت است. او باید یک شکار خوشمزه برای همه ببرد، تا بتواند در گله‌ی شغال‌ها بماند.



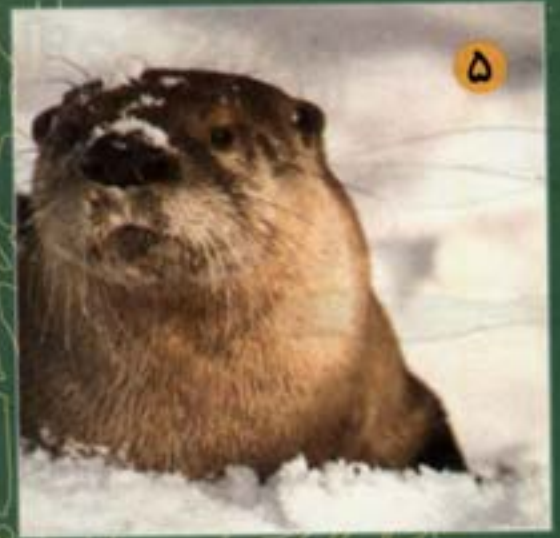
۴) کایوت از جنگل بیرون آمد و توی دشت پر از برف موش کوچولویی را دید و گفت: «می‌خواهم تو را شکار کنم!»



۳) راسو عصبانی شد و فریاد زد: «نه! من



۷) موش خیلی زرنگ بود. فرار کرد و کایوت نتوانست او را بگیرد.



۵) موش خندید و گفت: «اگر می توانی بیا و مرا بگیر!»



۸) شب شد. کایوت با خودش گفت: «شب که نمی شود شکار کرد. فردا صبح می روم و یک فیل بزرگ شکار می کنم!»



۶) موش پا به فرار گذاشت و کایوت هم به دنبال او.

با درخت، مامان بازی کردم



سرور کتبی

باد صدایم کرد و گفت: «می آیی بازی؟»

با باد گرگم به هوا بازی کردم. من گرگ شدم و دنبال باد دویدم. بعد باد گرگ شد و دنبال من دوید.

خورشید صدایم کرد و گفت: «می آیی بازی؟»

با خورشید قایم موشک بازی کردم. من چشم گذاشتم و خورشید قایم شد. بعد خورشید چشم گذاشت و من قایم شدم.

درخت صدایم کرد و گفت: «می آیی بازی؟»

با درخت، مامان بازی کردم. درخت، مامان شد و من بچه. بعد هم من مامان شدم و درخت بچه. شب شد. باد خوابید. خورشید خوابید. درخت خوابید. من هم به خانه رفتم و خوابیدم.



قصه‌های پنج انگشت

مصطفی رحماندوست



پنج تا انگشت بودند که روی یک دست
زندگی می‌کردند. یک روز ..

اولی گفت: «دیشب که بارون اومد»

دومی گفت: «شر شر ناودون اومد»

سومی گفت: «گروم گروم، رعد و برق آسمون رو دیدی»

چهارمی گفت: «بارون چه آوازی می‌خوند، شنیدی؟»

انگشت شست فوری به سجده افتاد و گفت:

«ای خدای ابر و بارون و باد

شکر خدا، چشمه‌ها پر آب شدند

درخت‌ها سیراب شدند.»



دست کودک را در دست بگیرید و در حال بازی با انگشتان او
این شعر را بخوانید.

کریسمس تولد حضرت عیسی مسیح (ع) است.
حضرت عیسی یکی از پیامبران خداست.
این روز قشنگ بر همه‌ی بچه‌های مسیحی مبارک!



